

| روایت سام |

«تقدیم به آنانی که سروک را باغی پر از آرامش برای قدم زدن،
فکر کردن، دیدن، شنیدن و یافتن می‌دانند»

مقدمه:

تیم عزیز سروک و ساکنین باغ سروهای کوچک، درود!

در ابتدا، بر خود واجب میدانم از خلاقیت و تلاش مستمر شما عزیزان، که نتیجه آن تولد همچین فضای ایمن و پویایی است،

قدردانی نمایم.

در طول دو فصل گذشته که سوار این کشتی بوده‌ام، جُز شور و علاقه و انگیزه، عامل دیگری نیافته‌ام و در این مزرعه پاک، که بذر عشق آنرا تعدادی از سرآمدان علمی این وطن کاشته‌اند، بجز گُل شوق، دگر برداشت نکرده‌ام. اُمید من، روزی باشد که برای فرزندان این مرز بوم، داستان خودم که جاده‌ای نه چندان صاف بوده است، تعریف خواهم کرد و بخش طولانی این جاده، از جزیره سروهای کوچک گذشته باشد.

خیلی‌ها خود بودن را، چیز متمایزی از اینکه جسممان متعلق به یک نام و کد ملی باشد، نمی‌دانند، ولی در سروک بدان نظر واقف شدم که ورای آنکه نفس می‌کشیم، می‌بایست قدر نفس کشیدن را بدانیم تا تمایزی در زندگانی ما پدید آید.

در «سلام | خداحافظ» که حال اولین سلام و آخرین خداحافظ آن برای من یک خاطره دل‌انگیز شده است، آموختم اشیا ورای آنکه بی‌جان‌اند، آموزگاران بسیار خوبی برای دل‌باختن به خاطره‌ها، دیده‌ها و شنیده‌ها هستند. برای اینکه از کلاس این اساتید

بیاموزیم، می‌بایست در خود بگردیم، در گشتن‌مان ارتباط آنان با دیگر عوامل آن رویداد را کشف کنیم و در کنار هم، اتفاق جدیدی را تخصص ببخشیم. ورای آن مشاهدات گذرای روزمره که گستره آنها از صندلی اتوبوس صبحی است، إلی اخبار شبانه!

در پایان که در خود گشتیم، چندین و چند اتفاق، گزینه‌هایی برای تشریح ما، اصحاب «سلام | خدا حافظ»: وجود داشت که به ناچار چندین عنصر به خارج زمین شتابانده شدند و یک عنصر در مرکز زمین باقی ماند و شتافتیم که در یافتن خود در «آن چیزِ ورای روزمرگی» خود را یابیم و با نیمه نادیده خود، به گفتگویی شاید به زبان نیامده بنشینیم که امتداد آن، چندین و چند ساعت تعقل و تفکر و جستجو در خود بود. بشتابیم به سوی یافتن خود...

بسمائیت احمدی از جنس عروس
سار ابرار زاری
۱۴۵۱
۱۴۵۵
افند و خرد و این

روایت یک مسیر ...

عزیزان من، خیلی از ما، در تعطیلات و مناسبت‌های مختلف سال، عازم سفرهایی می‌شویم، داخل و خارج مرز بوم، نسبتاً دور یا نزدیک به محل زندگی‌مان، با ماشین، با قطار، با هواپیما، کنار دریا یا درون کویر، درون جنگل یا دل صحرا. در میان همه شرایطی که عرض کردم، بسیار تفاوت‌ها یافتنی است، ولیکن یک شباهت سخت یافتنی غیر قابل چشم‌پوشی در میان است که اگر آنرا یابیم، دیگر مانند قدیم به سفر نمی‌رویم، دیگر همچو قدیم خاطره نمی‌سازیم، دیگر روزی که عازم محل زندگی خود هستیم و چند قدمی تا زمان ترک سفر باقیست، اندوهگین نمی‌شویم و با خوشحالی باز می‌گردیم! شاید این جمله پایانی، شما را بیش از پیش برای یافتن اینکه این شباهت چیست، کنجکاو سازد، ولی متأسفانه، باید نقل قولی از معلم ریاضی‌مان بنمایم که می‌گوید: «تا خودتان سوالی را حل نکنید، از فوائد علم ریاضی و دستیابی به مهارت حل مسئله، بهره‌مند نمی‌شوید».

سلام خداحافظ، یک مسئله ریاضی است. ریاضی منحصرأً یک

علم مدل‌سازی شده برای بررسی اگرها و چرایی‌ها که بصورت ارقام آشکار می‌شوند، نیست. وِرای بررسی اعمال و اعدادی است که ما در بخش‌هایی از دوران تحصیل خود با آنها روبرو شدیم، می‌شویم و شاید خواهیم شد. ریاضی را علمی می‌دانم که هدف آن، آموختن مهارت «حل مسئله» به ماست، نه تنها در باب اعداد و متغیرها، بلکه در زندگی. چرایی اینکه این دانش با اعداد آموخته می‌شود را در این می‌دانم که روایتی به زبان ارقام است، و فهم مقصود یک عبارت چند جمله‌ای، چه بسا چند خطی، در عمل همچو دریافتن مقصود یک غزل عاشقانه است، که همان مسیر حل مسئله است. خیلی‌ها به دنبال جواب می‌گردند که بگویند ما این مسیر را به درستی رفته‌ایم و شایسته عنوان «موفق» (در حل این مسئله) می‌باشیم، لکن بدان واقف نیستند که چیستی این علم، وِرای نتیجه‌ای است که مختوم به یکی دو سه رقم باشد، به عبارتی اینکه ما بتوانیم شعر را کلمه به کلمه ترجمه کنیم، یقیناً هدف شاعر از نگاشتن این نظم نبوده، بلکه یافتن یک مفهوم که شاید در باب کلام بی‌آهنگ مقدور نباشد، چیستی و چرایی فکری او بوده است. جواب، مانند ترجمه خط به خط است

که نمی‌گوییم بدون کاربرد و کاملاً بی‌مقصد است، ولی می‌دانم همچو کوه یخی است که اهمیتش در نیمه غوطه‌ور در آب آن نهفته، ولی رای جمعی، تعریف و تمجید از جمالتِ نیمهٔ عیان آن باشد.

در «سلام | خداحافظ» به سفری عازم می‌شویم. کوله‌بار می‌بندیم و سوار طیاره‌ای می‌شویم که در ابتدا مقصد جغرافیایی سفر را نمی‌دانیم. وقتی سوار می‌شویم و این طیاره، سفر آغاز می‌کند، جزوه‌های مان را از کوله بیرون می‌آوریم و تلاش می‌کنیم مسائلی را که استاد برای حل به ما می‌سپارد، حل کنیم. مادام اینکه نمی‌دانیم استاد چه درسی را تدریس می‌کند و راه حل ما، نمادهایی متعلق به کدام زبان ندیده و نشنیده دارد، کجا با این راه‌ها انس یافته‌ایم که حال بر آنیم که با بهره از آنان، این مسئله را حل کنیم. ساعت‌ها، روزها که منتهی به هفته ای هستند، مهلت حل ظاهراً به پایان رسیده و استاد، بر آن است که گم گشته را یافته سازد. انتظار می‌کشیم که مثل بقیه استادها، بیاید و جوابی بنویسد و بنویسیم و بنویسیم و ختم شود و به زندگی خود برسیم. اما این استاد، با بقیه اساتید متفاوت است، او رای جمع را گوش

جان می سپارد و پس یافتن علت و معلول هر رای، خود بدان تعقل می‌کند و می‌گوید: «ای کاش من هم بر پاسخ این گم‌گشته آگاه نمی‌بودم و مانند شما، به دنبال یافتن جای خالی این یافتنی می‌گشتم». از رایی به رای دیگر، گوش جان می‌سپارد و پس پایان نطق جمع، بر پاسخ ناطق می‌شود کلید این صندوق ناشناس را به جهت آن، به کار می‌گیرد و در این فعل، سربلند می‌گردد. و اینجاست که از نطق و فعل استاد در می‌یابیم که راه حل این سوال ریاضی، از جوابش مهم تر بوده است و استاد هم خود حسرت نداشتن گم‌گشته را برای ما بازگو می‌سازد. اینجاست که گم‌گشته، از یافته ارزشمندتر می‌گردد.

پیش می‌رویم برخلاف مسیر که فکر می‌کردیم در ناکجا آباد پیش می‌رویم، هر چه جلوتر می‌رویم و مسائل بیشتری حل می‌کنیم، مسیر برایمان قابلیت درک بیشتری پیدا می‌کند. انگار تازه در می‌یابیم که چرا سوار این اتوبوس شده‌ایم. انگار بعد از هر مسئله، دلیل چندی از بی‌دلیلان را پیدا می‌کنیم و زمانی که گذری بر خاطراتمان می‌زنیم، توانایی استدلال و تحلیل بیشتری بر

اتفاقات و فضای آن زمانه داریم، چنان که فکر می‌کنیم اگر این توانایی که در نیمه راه آموختنش هستیم، در ابتدای این مسیر می‌داشتیم، شاید مجموعاً خود نبودیم و غیر از خود می‌شدیم. آیا این خوب است یا بد؟ هنوز نمی‌دانیم. جواب این هم در پایان سفر نهفته است.

هفته‌های پایانی سفر است. استاد مسئله‌پایانی را بر تخته می‌نویسد، از همه مسائل هم زمان بیشتری برای حل او اختصاص می‌دهد. حل این مسائل، حل مسائلی است که خودمان طرح می‌کنیم و این بار، استاد و دیگر هم‌کلاسی‌هایمان از ما سوال می‌پرسند و ما هم خود را جای سوال قرار می‌دهیم و هم‌جای طراح سوال... نمی‌دانم کی تمام شد، ولی وقتی به خود آمدم، نه اتوبوسی در کار بود، نه استاد و کلاسی...

حقیقتی که از آن ماست:

واقعهای آمد و نرفت
آمدنش در آمیخته با نرفتن بود
و مرز خوبی و بدی آن ورای چنان نسبیتی بود
که سود و زیانش را هم نتوان یافت.

همچو آتشی بر عودی
که دودی همراهش فرا گیرد
آمد و رفت
که ندیدم و نگفت
که است و چرا قصد همچین دودی کرده
که آتش آن همچو سایر آتش ها شروع گردد
ولی دود آن معطر و دلنشین باشد

چیستی و چرایی هر واقعهای

به ظاهر از میلاد تا مرگ شاهد باشد
 لاکن نمی‌دانیم آن ، توانایی خارق‌العاده، خود معجزه‌ای است
 که من و تو، از آن سالهاست گذر کرده‌ایم
 و ندانیم که ورای هستی ما، خودِ ماییم ...

روزمرگی‌های تکراری
 انسان‌های تکراری و مملو از یأس
 مردان و زنانی که مقصود مبارزه با خود و شبه خود را دارند
 و عشق‌هایی که نگذاشتیم بر زندگی‌مان غالب شوند و
 نیامده، مُردند ...

کاش می‌شد بهتر ببینیم
 کاش می‌شد بهتر لذت را بچشیم
 کاش فرصت اندکی بیش بود تا
 ذره‌ای لذت دیگر به حافظه‌مان بیفزاییم

صبر کن!

صدایی می آید

صدایی از جنسِ تفاوت‌هایی عمیق

مرا به کویی می‌خواند

باید عازمش شوم

تا شاید بیابم، دیدنی نو را

از او پرسم: ساکن کدام زمین این آبادی هستی؟

گوید: همه چیز مکان نیست

گویمش: ز کجا یابمت؟

گوید: من ساکن این آبادی‌ام، در همین نزدیکی ...

همان‌گونه که باران را یافتی، مرا هم توان یابی ...

پُرسَمَش در این راه آموختنِ من، تورا چه سود؟

گوید: سود و زیانِ من، خواهی تو چه ! بیاب جدید مسیری و

بشتاب !

به راه افتادم،
با کوله باری از کلمات نسبتاً موزونی
که زاده آن شب و روز های عاشقی هستند
با یاد باران، صحرایی شدم که حاجت بارشی دارم
که شاید قطرات او، مرا از شوری آزاد سازد
و بذرهایی که همچو رازهای ارزشمند انسانی
در دل من نهان مانده‌اند،
روزی به آب دست بایند جوانه زنند
و این گیاه مقدس، هر روز پر شاخ و برگ تر از دیروز شود ...

این سفر پایانی ندارد
این سفر نیست، یک رشد است
رشدی که من و تو، گر سازگارش شویم
اولین سلام عاشقانه آینده ما
روزی نزدیک خواهد آمد و
آخرین خداحافظی، در مزار یکدیگر خواهیم کرد ...

این حقیقت ماست

حقیقت ...

عاشق تو هستم و بار بار
بگریه می‌خوابم
این ماحظه است
سازگار با فرهنگ
۱۳۵۱